

به نام زیبا ترین زیبایی

نام داستان: هری پاتر و سرنوشت نامعلوم

نام نویسنده: گودریک گریفیندور

نام خالق: جی.کی.رولینگ

ایمیل نویسنده:

ghoghnous_313@yahoo.com

محل اصلی ارائه ی داستان: وبلاگ

www.dastan-nt.blogfa.com

www.book-nt.blogfa.com

فصل هشتم

بازگشت یک دوست

-اوه...خدای من...آلبوس.لعنت به تو.لعنت.آخه چرا؟.....چرا با من این کار رو کردی؟بعد از این همه سال.چرا؟تو که می دونستی من از کارام پشیمون بودم.چرا اون رفتار رو با من داشتی؟نمی دونی توی این سال ها چی به من گذشت...بارها خواستم خودم رو بکشم ولی...ولی جراتش رو نداشتم.نمی دونی وقتی خبر کشته شدن رو برام آوردن چه حالی داشتم.بعدش...

آلبوس دامبلدور در حالی که آرام به پشت برادرش می زد با همان صدای گرم و دلنشینش جواب شروع به صحبت کرد:

-آروم باش ابرفورت.آروم باش.همه چی تموم شده.دیگه دلیلی برای نگرانی وجود نداره.من پیشه توئم.خودت رو کنترل کن مرد.

ابرفورت در حالی دستانش را آرام روی بدن برادرش می کشید جواب داد:

-خودم رو کنترل کنم!!!اونم بعد از این همه مدت با این همه اتفاقاتی که افتاده می خوام خودم رو کنترل کن؟!بعد از این همه وقت که تو رو پیدا کردم.حاضر نیستم به هیچ وجه از دستت بدم.

آلبوس دامبلدور لبخند بزرگی زد. حدسش درست بود. شاید با این کار می توانست...
لبخندی که روی لبش نشسته بود با همان سرعتی که آمده بود از بین رفت. برای لحظه
ای تردید به چشمانش آمد. یک چیزی درست نبود...

قبل از این که کاری بکند با طلسمی قوی از جا کنده شده و به درختی چند عقب تر
خورد. همه چیز چنان سریع اتفاق افتاده بود که وقت هیچ کاری را نداشت.
بدنش به شدت درد گرفته بود. سرش را کمی بالا آورد و به ابرفورث که آرام آرام به
او نزدیک می شد نگاهی انداخت. دستش را به درخت گرفت و از روی زمین بلند
شد. هنوز برای هر اقدامی زود بود. باید صبر می کرد. در حالی که لباس هایش را می
تکاند گفت:

-اوه ابرفورث. اقرار می کنم حرکت واقعاً سریعی بود. تنها یک بار شخصی رو دیدم که با
این سرعت عمل کنه. ولی باید بگم اصلاً فکر نمی کردم بتونی با...

با دیدن چوبدستی اش در دستان ابرفورث لبخند کم رنگی زد:

-هی تو نمی خوای هیچ وقت عوض بشی نه؟ چند بار باید بهت بگم نباید به وسایل
بزرگتر از خودت دست بزنی؟

ابرفورث در حالی که با چوبدستی برادرش او را هدف گرفته بود از میان دندانهایش
غرید:

-دهن کثیف رو ببند. تو هنوز خیلی مونده تا من رو بشناسی حالا خ...

-نچ... نچ... نچ. تو اصلاً برادر خوبی نیستی. تو نباید با من این طور رفتار کنی. تازه به
قول خودت بعد از این همه سال دوری و این همه اتفاق. سعی کن مهربون تر باشی. تو
با این کارات داری من رو از خودت ناامید می کنی.

ابرفورث خنده ی بلندی کرد.

-هههههه.می دونی واقعاً تعجب می کنم.هرکس که یک ذره درباره ی خصوصیات اخلاقی من چیزی بدونه سعی نمی کنه این رفتار رو با من داشته باشی.

-چه رفتاری ابرفورث؟من بعد از این همه سال اومدم سراغت اون وقت این رفتار رو با من می کنی؟تو اصلاً آدم قدر شناسی نیستی.بعد از اون همه کار که برات انجام دادم... حالا باید با من این طور حرف بزنی؟آره؟

-چه رفتاری ها؟نکنه می خوای بهت تعظیم کنم یا دستت رو ببوسم.ها؟

-نه من این ها رو نمی خوام.فقط می خوام با من مثل یه برادر رفتار کنی.درست مثل بقیه ی برادرها.

ابرفورث در حالی که سعی می کرد اشک هایی که در چشمانش جمع شده بود کنار بزند با صدای محزونی جواب داد:

-برادر من مرده.

-تو عقلت رو از دست دادی مرد.این همه سال تنهایی عقلت رو هم از بین برده.پس من کی هستم؟ها؟من که مترسک نیستم.من آلبوس دامبلدور برادر بزرگتر هستم.می فهمی؟شاید بعد از این همه دوری من رو هم از یاد بردی.آره؟

برای لحظه ای آتش خشم در ابرفورث شعله کشید.هیچ کس حق نداشت به او بگوید تنها برادرش را از یاد برده:

-هی عوضی درسته که من خیلی وقته با برادرم رابطه نداشتم ولی این دلیل نمی شه که موش کثیفی رو که خودش رو بجای اون جا زده نشناسم.حالا خودت می گی کی هستی یا...

غریبه برای لحظه ای به چشمان ابرفورث نگاه کرد.دیواره های ذهنی فوق العاده قوی را می دید که جلوی نفوذ بی دردسر او را می گرفتند.دیگه دلیلی برای ادامه نقشه اش نداشت.ابرفورث تقریباً فهمیده بود او برادرش نیست.

-یا چی ابرفورث می خوای چی کار کنی؟ به من حمله کنی. همون طور که دیدی من می تونم بدون چوبدستی هم جادو کنم و این طور که به نظر میاد نمی تونی به من آسیبی برسونی.

-باشه. مثل این که چاره ای ندارم.

و طلسم سیاه قدرتمندی را به سمت غریبه فرستاد. این طلسم یکی از طلسم های اختراعیه خودش بود. طلسمی که با اثابت به شخص تمام سیستم حرکتی بدن را از کار می انداخت. به طوری که شخص فقط می توانست پلک بزند. ولی این تنها خاصیت آن نبود. بعد از اصابت این طلسم تمام موی رگ های دورن جمجمه را نابود می کرد و بعد از 10 دقیقه شخص دچار مرگ مغزی می شد.

طلسم درست در فاصله ی 1 متری غریبه از بین رفت. چشمان ابرفورث گرد شدند. این شخص واقعاً قدرتمند بود. بیش از آن چه که فکرش را می کرد. قطعاً نمی توانست این گونه با او مبارزه کند. باید از طلسم های خا...

ناگهان چوبدستی از دستانش خارج شد و به سمت حریفش پرواز کرد. غریبه با قرار گرفتن چوبدستی در دستانش لبخندی زد:

-می بینم که هنوز هم طلسم اختراع می کنی البته خیلی قوی. خوب ببینم بدون چوب دستی چه جوری از خودت دفاع می کنی. البته بدونه آپارات...

چوبدستی اش را به سمت زمین گرفت و طلسم سفیدی را اجرا کرد. برای لحظه ای زمین زیرپایشان لرزه ی خفیفی کرد بعد به طور ناگهانی طلسم آبی رنگ بزرگی را به سمت ابرفورث فرستاد.

دیگر راهی برایش نمانده بود. باید از خودش دفاع می کرد هر چند باعث لو رفتن رازش می شد ولی چاره ای نداشت. دستانش را به صورت ضربدری جلوی خود گرفت و با همان حالت دایره ای در هوا کشید و قدمی به عقب برداشت. با این کار سپر نقره

ای رنگ بزرگ و قوی از کف دستانش ظاهر شد و با برخورد طلسم با آن از صدای بنگ بلندی داد. ابرفورت دستانش را از هم باز کرد. با این کار سپر نیز از بین رفت. برای لحظه ای با خود فکر کرد که همیشه مدیون برادرش است.

نگاهی به چشمان حریفش انداخت. انتظار دیدن ترس را در آن ها داشت ولی به جای آن چیز عجیبی در آنها می دید. نگاهی سرشار از تعجبی آمیخته با تحسین و خوشحالی. چند ثانیه به همین صورت گذشت تا این که:

- واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم ابرفورت. پس میراث الکس دامبلدور به تو رسیده. حدسش رو می زدم بعد از آلبوس این اتفاق بیافته ولی نه این قدر زود. شما دامبلدورها همیشه باعث شگفتی من می شین.

- تو کی هستی؟ چرا خود را به شکل آلبوس در آوردی؟

- من یه دوستم ابرفورت. کسی که حتی با این همه زرنگیت حتی نمی تونی فکرش رو بکنی.

آلبوس دامبلدور قلبی در حالی که به سمت ابرفورت می رفت دستانش را به طرف خودش گرفت و وردی را زمزمه کرد. همزمان که به سمت ابرفورت می رفت چهره اش نیز تغییر می کرد. چین و چروک صورتش بیشتر می شد. موها و ریش های سفیدش که رگه هایی از نقره ای رنگ در آن خود نمایی می کرد نیز شروع به رشد کردند. چشمانش به رنگ مشکی در آمدند. کمی قدش رشد کرد ولی خمیدگی کمرش مانع از نشان دادن آن می شد. ریش نسبتاً بلندی داشت که تا قفسه ی سینه اش می رسید. موهایش تا کمرش رسیدند. در کل چهره ی پیرمردی را رقم می زد با کوله باری از تجربه، غم، شادی و حرف هایی ناگفته.

مردی که آخرین بار که او را دیده بود تمام موهای سر و صورتش کاملاً مشکی بودند. عیار رقم سن نجومی اش هیچ چین و چروکی در صورتش دیده نمی شد. قدی کاملاً صاف و هیگلی چهارشانه، صورتی شاداب و همیشه خندان. کسی که چیزهای زیادی از

او آموخته بود از جمله ساخت جادو. شخصی که حال کاملاً پیر و شکسته شده بود سالها قبل چنان جوان به نظر می رسید که گویی زمان برای او در سن 30 سالگی متوقف شده است. مردی که سالها با تلاش و پشت کار توانسته بود آرزوی دیر انسان یعنی جاودانگی را برآورده کند. کسی که به خاطر جاه طلبیه تنها شاگرد او قید زندگی جاودان را زده بود و خود و همسرش را دوباره به دست تقدیر سپرده بود. نیکلاس فلامل

-نی... نیک

-از دیدنت خوشحالم ابرفورث.

ابرفورث بار دیگر خود را در بغل نیکلاس انداخت. دو پیرمرد دقیقی را بدین صورت گذراندند. بعد از سالها دوری یکی از عزیزترین دوستانش را دیده بود. سرش را روی سینه ی نیک گذاشت و شروع به گریه کرد.

-اوه ابرفورث بسه مرد.

-نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم نیک.

-آره. حتماً بعد از این همه سال و این همه اتفاق. آره

صدای خنده ی پیرمردها به هوا رفت. بعد از چند ثانیه ناگهان نیک از خندیدن دست برداشت. ابرفورث نیز به تبعیت از او خنده اش را متوقف کرد. چند لحظه به چشمان هم زل زدند. بعد نیک شروع کرد. هنگام صحبت صدایش به وضوح می لرزید که نشان از بغضی بود که گلایش را گرفته بود:

-ابرفورث من... من واقعاً برای اتفاقی که برای آلبوس افتاد متاسفم. نمی دونی...

دیگر صدایی از نیکلاس به گوش نمی رسید. بغضی که گلایش را گرفته بود مانع ادامه ی حرف هایش شد. به یک باره تمام خوشحالی که برای دیدن نیکلاس در ابرفورث به

وجود آمده بود از بین رفت. تمامی غم و اندوهی که برای دقایقی فراموش کرده بود دوباره به سراغش آمد. بی اختیار اشک در چشمان آبیش حلقه زد.

-ممنونم نیک. می دونم که برای تو هم سخت بود.

-درسته ابرفورث. آلبوس درست مثل برادرم بود. من..... واقعاً متاسفم.... می دونم بر خلاف ظاهرهت چقدر به اون وابسته بودی. قطعاً خیلی برات دردناک...

صورت ابرفورث به صورت ناگهانی جدی شد. می شد خطوط نفرت و انزجار را در تمامی نقاط صورتش دید. با صدایی که هیچ شباهتی به صدای چند ثانیه قبل نداشت حرف نیکلاس را قطع کرد.

-درسته نیک. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. ولی به روح برادرم قسم برای بانی های این اتفاق هزاران برابر سخت تر خواهد بود.

نیک نگاهی از سر دلسوزی به ابرفورث انداخت. این مرد سختی های بسیاری کشیده بود.

-قطعاً همین طور خواهد بود.

....

-ببینم نیک نمی خوای چوبدستی من رو بدی.

نیک لبخندی زد و دستش را دورن شنلش برد و چوبدستی ابرفورث را بیرون آورد و به سمت او گرفت. ابرفورث در حالی که چوبدستی اش را از نیک می گرفت تا در غلافش بگذارد پرسید:

-هی نیک این همه وقت کجا بودی؟ خیلی وقته که ازت خبری نیست. مارینا چه طوره؟

برای لحظه ای صورت نیک هیچ حالت خاصی را نشان نمی داد ولی بعد از آن:

-اون مرده ابرفورث.

ابرفورث آشکارا جا خورد. زنده بودن نیک بدونه مارینا یک معجزه بود. آن دو این قدر به هم وابسته بودن که ابرفورث تعجب می کرد نیک بدون اون چطور زنده است.

-متاسفم نیک. من نمی دونستم. من رو ببخش...

-ممنون ابرفورث. نیازی به معذرت خواهی نیست. ولی مسئله الان مرگ مارینا نیست. مسئله و لدمورته...

کنجکاوی ابرفورث مانع از ادامه یافتن حرف های نیکلاس شد:

-مارتین و کیت کجان؟ حالشون خوبه؟

-اوه. آره. حالشون از من تو بهتره. فعلاً جاشون امنه تا بعد. خوب تو تا الان چه کارهایی کردی؟

-کار زیادی نکردم. در ضمن این جا امن نیست. باید بریم یه جای مطمئن. دست من رو بگیر نیک.

نیک دست ابرفورث را گرفت ولی قبل از آپارات ضد طلسمی روی زمین اجرا کرد. زمین زیر پایشان به حرکت در آمد و لحظه ای بعد از حرکت ایستاد. به اطراف خود نگاه کرد. در اتاق کوچکی قرار داشتند که دارای یک میز دو نفره در وسط اتاق بود و دو صندلی راحتی روبروی شومینه. در گوشه و کنار اتاق وسایل قدمی به چشم می خورد. از جمله میز کوچکی که روی آن تعدادی عکس بود. عکسهایی از پدر و مادر ابرفورث، آلبوس، جولیا، کاترین همسر ابرفورث کسی که بعد از مرگ او ابرفورث تا همین چند هفته ی پیش خودش را پنهان کرده بود، عکسی از خودش و خیلی های دیگر...

-میبینم که جذب اتاق من شدی.

نیک نگاهی به سمت راستش انداخت. تازه به یاد آورد که ابرفورث نیز در آنجا هست.

-واقعاً اتاق زیبایی داری. ولی فکر نمی کنی باید روی اینجا طلسم ضد آپارات بذاری؟

-البته. ولی فقط یه دامبلدور می تونه اینجا آپارات کنه.

-اوه. واقعاً بی نظیره!

-ممنون نیک. دور میز یا کنار شومینه.

-من با این سنم اون صندلی های راحتی رو ترجیح می دم.

و به سمت راحتی های روبروی شومینه رفت و روی یکی از آن ها نشست. ابرفورث هم کنار او قرار گرفت. قبل از این که نیک حرفی بزند ابرفورث شروع کرد:

-قبل از هر چیز می خوام چند تا سؤال ازت بپرسم.

-خوب بپرس

-تو توی این چند سال کجا بودی؟ چرا یک دفعه خودت رو نشون دادی اونم با چهره ی آلبوس. مگه تو سنگ جادوت رو ناپود نکردی. پس چرا الان زنده ای؟ م...

-یکی یکی ابرفورث. یه کم صبر کنی همه چیز رو برات توضیح میدم.

-باشه. شروع کن

-عجول مثل همیشه. خوب حدوداً 6 یا 7 سال پیش بود که آلبوس سنگ من رو قرض گرفت تا یه سری تحقیقات روی اون انجام بده. یه مدتی اون رو توی گرینگوتز گذاشت. ولی بعدش اون را برد هاگوارتز. وقتی اون سنگ رو به مدرسه برد کسی سعی کرد که اون رو بدزده. اون شخص یکی از طرفدارای ولدمورت بود که می خواست به کمک سنگ من ولدمورت رو برگردونه. در مورد این که چه جوری می خواست این کار رو بکنه و یه سری مسائل خاص و جزئیات بعداً برات توضیح می دم. فعلاً یه دید کلی از ماجرا بهت می دم. بعداً به جزئیات می رسیم. اون تقریباً موفق شده بود که هری پاتر که یه سال اولی بود جلوی اون رو گرفت.

ابرفوٹ با سرعت حرف نیک رو قطع کرد:

-چی؟ پاتر. نگو کہ باید دوبارہ با یکی از اونا سروکلہ بزئم. خودت می دونی کہ من چہ احسا...

-بس کن ابرفورٹ. مثل اینکہ نامہ ی آلبوس رو فراموش کردی. اولاً کہ باید این کار رو بکنی. دوماً بذار صحبت هام تموم بشہ بعد ہر چی دلت خواست بگو. داشتہ می گفتم ہری پاتر جلوی اون رو گرفت. آلبوس می دونست کہ این آخرین تلاش ولدمورت برای تصاحب سنگ من نیست. من تصمیم گرفتم اون رو نابود کنم البتہ زیاد ہم راغب نبودم ولی آلبوس پیشنهاد بہتری داد. اون من و مارینا و بچہ ہا رو بہ یہ خونہ اطراف منچستر برد تا ہیچ کس بہ ما و سنگ دسترسی نداشتہ باشہ. بعد ہمہ جا شایع کرد کہ سنگ جادو با توافق من از بین رفتہ. سال بعدش ہم کہ شایع شدہ بود تالار اسرار توی هاگوارتز باز شدہ. من چندین بار با آلبوس مدرسہ رو گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم ولی در عین حال چند تا حملہ ہم داشتیم کہ متاسفانہ ہمہ فکر می کردن کار پاتر چون اولین نفری کہ بہ صحنہ می رسید اون بود. آخرای ترم تحصیلی سراسیمہ سراغ من اومد و از من درخواست کمک کرد. با این کہ جریان تالار بہ کلی بہ پایان رسیدہ بود ولی با این حال چیزی بہ شدت آلبوس رو نگران کردہ بود. اون سیاہ ترین کتابہای من رو گرفت و شروع بہ مطالعہ کرد. نمی دونم چرا ولی از چیزی بہ شدت وحشت داشت. اون یک سال تموم شروع بہ خواندن کتاب ہا کرد. البتہ خیلی از مواقع توی تابستون ہم غیبش می زد و بعد از روزہا یا ہفتہ ہا پیداش می شد. تا این کہ حدود 2 سال پیش تو هاگوارتز مسابقہ ی 3 جادوگر برگزار شد. حتماً می دونی کہ ہری پاتر ہم بہ عنوان چہارمین نفر انتخاب شد. همون سال آلبوس یہ دلایلی کہ فکر کنم حضور کارکاروف بود آلتور مودی رو بہ مدرسہ آورد تا مثلاً دفاع در برابر جادوی سیاہ رو تدریس کنہ ولی ہدفش زیر نظر داشتن کارکاروف بود. متاسفانہ یک مرگخوار قدیمی بہ جای مودی بہ مدرسہ میاد بہ نام بارتی کروچ پسر...

-چی؟!!!!!! بارتی کروچ پسر. اون کہ سالہا قبل مردہ!!!

-بله همه همین فکر رو می کردن. ولی این خودش یه ماجرای طولانی داره که بعداً برات می گم. خوب بارتی کروچ پسر پدرش رو که تحت طلسم فرمان بوده می کشه. بعد از اون جام سه جادوگر رو تبدیل می کنه به یه پورتنکی که با اون پاتر رو بفرسته پیش ولدمورت. البته توی همه ی مراحل تمام سعیش رو می کنه مخفیانه به پاتر کمک کنه که اون برنده شه که این باعث شک آلبوس شد. متأسفانه یک نفر دیگه هم با هری به نام سدریک دیگوری پیش ولدمورت میره که کشته میشه.

-دیگوری...دیگوری. نکنه پسر ای مس رو میگی؟

-متأسفانه بله. بعد از این که پاتر با اون پورتنکی پیش ولدمورت رفت و تونست از دستش فرار کنه که این خودش کلی داستان داره که دزدیدن الیوندر هم به اون شب مربوط می شه، آلبوس پیش من اومد. ما مطمئن بودیم که ولدمورت چیزی از وجود سنگ نمی دونه ولی اگه می فهمید تمام سعیش رو برای به دست آوردن اون می کرد و با جاسوس هایی که داشت هر چند ضعیف ولی باز هم احتمال فهمیدنش بود. خوب هم من هم مارینا دیگه از این زندگی خسته شده بودیم. مخصوصاً با صحبت هایی که آلبوس درباره ی مرگ می کرد و اون اعتقادات بی نظیرش. من با مارینا یه مشورت حسابی کردم. چیزی حدود دو هفته این مشورت طول کشید. ما خودمون تصمیم گرفتیم سنگ رو نابود کنیم و این کار رو هم کردیم. ولی قبلش به پیشنهاد آلبوس مقدار قابل توجهی معجون ذخیره کردیم...

-اگه از اون معجون ذخیره کردی پس چرا حالا این قدر قیافت عوض شده؟

-درسته ابرفورث. می دونی یه سیبی که تازه از درخت چیده می شه با سیبی که قبلاً چیده شده خیلی فرق داره معجون من هم از این قاعده خارج نیست. بعد از نابودی سنگ دیگه خیالم راحت بود. چون دیگه کسی نمی تونست عمر جاودان داشته باشه. بعد از اون تصمیم گرفتم تا توی نابودی ولدمورت سهیم شم. این پیشنهاد آلبوس بود. جاهای مختلفی با آلبوس رفتم که به نظر من هیچ کمکی به نابودی ولدمورت نمی کرد....

-چه جور جاهایی؟ آلبوس چه کارایی می کرد؟

-خوب میدونی اون همیشه توی گذشته بود. سعی می کرد توی گذشته ی و لدمورت سفر کنه. یه جورایی داشت روی گذشته ی و لدمورت کار می کرد. از صحبت با جن خونگی گرفته تا زندانی های آژکابان. این رفتارش برای من خیلی عجیب بود. خیلی تأکید داشت که این کار توی نابودی و لدمورت کمک می کنه. اون سعی می کرد خاطراتی رو از تام ریدل جوان جمع کنه و اونا رو بررسی می کرد. در ضمن هاگراید رو پیش غول ها فرستاد که از ملحق شدن اونا به و لدمورت جلوگیری کنه ولی متاسفانه مرگخوارها از ما جلوتر بودن. بعد از دوئل آلبوس با و لدمورت توی وزارتخونه آلبوس متوجه ی تغییراتی توی و لدمورت شد و حدس هایی می زد که مربوط به دره ی مرگ توی آلبانی می شد.

ابرفورث با چهره ای متعجب آمیخته با ترس روی راحتی خود جابجا شد:

-چی؟ دره ی مرگ. منظورت چیه؟

-یه کم صبر داشته باش. به اون جا هم می رسیم. جست و جو و تحقیق ما ادامه داشت تا این که یه جغد بهم رسید که هر چه زودتر خودم رو به هاگوارتز برسونم. وقتی اونجا رسیدم متوجه شدم حال آلبوس خوب نیست. منظورم همون سیاهی دستشه. وقتی رسیدم تقریباً سوروس مداوای اون رو تموم کرده بود. خود آلبوس بر این عقیده بود که سوروس جونش رو نجات داده.

-اسنیپ؟ اون کثافت این کار رو کرده بود؟

-آره و می تونم قسم بخورم که طلسمی که دستش رو اون جور داغون کرده بود فقط جادوی سیاه بوده. اونم بقدری قوی که به رقم تلاش های من هم آثارش رو بجای گذاشت. هر چی سعی کردم از زیر زبونش بیرون بکشم که جریان چیه جواب مبهمی می داد و فقط می گفت که به نابودی و لدمورت نزدیک شدیم. بعد از این اتفاق آلبوس به دنبال هوراس پیر رفت تا اون رو پیدا کنه. خیلی تأکید داشت که قبل از این که دست

ولدمورت به اون پرسه هوراس رو سمت خودش بکشونه و موفق هم شد. تاکید خاصی داشت که باید به شدت از هوراس و سییل تریلانی محافظت بشه ولی هیچ وقت دلش رو نگفت. آلبوس توی ترم جدید تصمیم گرفت برای پاتر کلاس خصوصی بذاره. نمی دونم چرا ولی به شدت معتقد بود که فقط هری پاتر می تونه ولدمورت رو نابود کنه. فکر می کنم توی اون کلاسها تمام خاطراتی که تا بحال جمع کرده بود رو بهش نشون داد. علاوه بر این به پاتر تاکید کرده بود که باید یک خاطره رو از هوراس بگیره. همزمان با این کلاس ها دوباره به تحقیقاتش ادامه داد تا این که یک هفته قبل از اون اتفاق یه ماموریت به من داد. اون تحقیق زیادی روی طلسم هایی که توی آخرین دوتلش با ولدمورت دیده بود انجام داد که نتیجه وحشتناکی داشت.

-چی نتیجه ای؟

-خودت حدس بزن. کتاب سیاه...

ترسی غیر قابل باور صورت ابرفورث را در بر گرفت. هر کسی به راحتی نمی توانست درک کند که اون کتاب چه قدر وحشتناک است. کتابی سرشار از سیاهی بود. چیزی بیش از طلسم ها. چیزی که سال ها قبل برای بدست آوردن آن تلاش کرد و تاوان سنگینی برای آن پرداخت. اون با وارد شدن به دره ی مرگ و انجام تعداد کمی از کارهایی که برای بدست آوردن کتاب می بایست انجام دهد ضربه ی بدی خورد. ضربه ای جبران ناپذیر. ضربه ای که باعث شد که او آرزوی پدر شدن را با خود به گور ببرد. قطعاً اگر برادرش دقیقی دیرتر به او می رسید دیگر زنده نمی ماند.

-کاش هیچ وقت نمی رسید....

ابرفورث این را با خود زمزمه کرد. دوباره توجهش را به نیک جمع کرد:

-خوب نیک ادامه بده

-خوب من به اون جا رفتم. طبق توصیه ی آلبوس سعی کردم وارد منطقه ی ممنوعه نشم. چند روز اون جا بودم و با کلی تحقیق و پرس و جو فهمیدم که اون کتا...

-چی؟ اون رو دزدیده بودن؟ آره. کار اون عوضیه. من نباید اون راز رو بهش می گفتم. همش تقصیر من...

-هی هی. آروم باش ابرفورت. اون کتاب سر جاش بود. خیالت راحت باشه...

ابرفورت در حالی که با آرامش در راحتی اش فرو می رفت حرف نیک را قطع کرد:

-اوففففففففف. خیالم راحت شد. خوشحالم که حدس آلبوس درست نبوده وگرنه...

-نه ابرفورت متاسفانه حدس آلبوس درست بود...

ابرفورت با تندی پرسید:

-منظورت چیه؟ تو که گفتی کتاب سر جاشه!

-آره کتاب سر جاش بود ولی یکی از محافظهای معبد خون ناپدید شده بود. چیزی که آلبوس حدس می زد این بود که ولدمورت اول سعی می کنه بفهمه داخل اون معبد چه خبره بعد میره دنبال کتاب سیاه. تا همین الان سه نفر دیگه محافظ ها ناپدید شدن. روی هم چهار نفر که تا این زمان فقط دو جسد پیدا شده که با اثراتی که روی بدنه اونهاست همیشه فهمی...

-می دونم نیک... قدرت از بدنشون کشیده شده. درسته؟

-متاسفانه هم آره هم نه...

-یعنی چی هم آره هم نه؟

-خوب مقدار قابل توجهی از خون بدنشون کشیده شده بود...

-خون... خوب آلبوس چه نظری داشت؟

-من بعد از این که تحقیقاتم تموم شد توسط فاکس برایش نامه ای فرستادم و همه ی ماجرا رو برایش تعریف کردم. اونم توی جواب گفت باید قبل از این که دست و لدمورت به اون کتاب برسه نابودش کنیم. بعدش دیگه نوبت پاتره.

-آهههههههه. تو هم مثل آلبوس داری جریان رو بزرگ می کنی. من نمی دونم آلبوس توی این پاترها چی دیده بود.؟؟؟

-خیلی چیزها. اونقدر که یکی از اولیت های محفل رو محافظت از اون قرار داده.

-اوه. بس کن نیک. تو می خوای من چی کار کنم. برم دم خونش کشیک بدم که نکنه خاری به پای آقا بره؟ تو این رو می خوای؟

-اگه لازم باشه باید این کار رو بکنی. هرچی باشه اون نوه ی جولیاست و غیر از اون فکر می کنم یه قول قرارهایی از قدیم بسته شده که نمیتونی از زیر اون در بری!

نیکلاس با گفتن این جمله نگاه نافذی به ابرفورت انداخت. ابرفورت که حال چهره اش را درهم کشیده بود سعی کرد سریع بحث رو عوض کرد:

-اینو ولش کن. خوب بریم سراغ جزییات...

نیک سری از روی تاسف تکان داد. این شخص هیچ وقت عوض نمی شد:

-هی ابرفورت تو قبلاً مهمون نوازتر بودی

ابرفورت با کف دست به پیشانیش کوبید:

-متاسفم نیک. چند لحظه صبر کن

ابرفورت چوبدستی اش را از غلاف بیرون آورد و به سمت میز آهنی پشت سرش گرفت و تکان مختصری به آن داد. چند ثانیه بعد یک سینی حاوی دو فنجان قهوه و یک ظرف کیک پرواز کنارش به سمت ابرفورت آمد. سینی را در هوا گرفت. در حالی که سینی را روی میز سه پایه ی بین دو راحتی می گذاشت پرسید:

-راستی اون چه طلسمی بود که انجام دادی؟

نیکلاس لبخند تلخی زد:

-یکی از طلسم های ابداعی آلبوس بود.

ابرفورث برای لحظه ای چشمانش را بست. ناگهان نگاهی سوال آمیز به نیکلاس انداخت:

-چی شده ابرفورث؟

-خاطره ها؟؟؟ نیک اون خاطره ها دست تونه؟؟

-کدوم خاطره ها؟ از چی داری حرف می زنی؟

-تو نامه ی آلبوس نوشته بود که چند تا خاطره برام گذاشته که باید اون ها رو ببینم. اون تاکید کرده بود که با دیدن اون خاطره ها خیلی از حقایق برام روشن می شه.

-متاسفم ابرفورث. من چیزی از اون خاطره ها نمی دونم. ولی شاید بدونم دست کیه؟

-اون کیه؟

-احتمالاً صاحب جدید فاکس.

-اوه... هنوز معلوم نیست کی رو انتخاب کرده؟

-یه حدس هایی می زنی؟

-خوب...

-باشه برای بعد ابرفورث. الان باید جزییات رو برات بگم.

-باشه ولی اول قهوه ات رو بخور.

نیکلاس در حالی که فنجان قهوه را بر میداشت ادامه داد:

-باید برای فردا شب یک جلسه برای سران محفل بذاری.لازمه که افراد رو سازماندهی کنی.باید یه سری اقدامات برای هاگوارتز هم انجام بدیم همین طور تشکیل یه گروه برای مبارزه با گرگینه ها.توی این مدت محفل هیچ کار مفیدی انجام نداده البته غیر از محافظت از پاتر.

ابرفورث در حالی که فنجانش را روی میز سه پایه می کوبید با ترشروی صحت نیکلاس را قطع کرد:

-اه بس کن نیک پاتر...پاتر...پاتر.خسته شدم از بس این اسم لعنتی رو شنیدم.من فقط برای انتقالش از اون جا وقت می دارم.همین مطمئن باش اولین کاری که می کنم اینه که افرادی که برای محافظت از اون خونه مشغول هستن رو سراغ یه کار دیگه می فرستم.

-هی تو نمی تونی این کار رو بکنی.آلبوس...

-آلبوس چی نیک فکر نکن وقتی توی اون رستوران لعنتی هستم از هیچ چیز خبر ندارم.از خود همین اعضا محفل شنیدم که برادرم درست جلو و برای نجات اون بچه ی لوس کشته شده و اون فقط ایستاده و نگاه کرده.

-تو داری اشتباه می کنی ابرفورث.اون ک...

-نه نیک این توی که داری اشتباه می کنی.بهت قول می دم که این کار رو بکنم.

-تو با این کارت محفل رو از بین میبری.تمام تلاشی که آلبوس تا حالا کشیده بود رو با این کار نابود می کنی.

-نه نیک.من این کار رو نمی کنم.اون بچه داره این کار رو می کنه.چه لزومی داره این همه جادوگر به جای این که دنبال مرگخوارا بگردن و جلوی کاراشون رو بگیرن برن مراقب یه بچه باشن که هیچ نفعی برامون نداره.

-بازم میگم تو حق نداری...

با سرعت از خواب پرید و چوبدستی اش را چنگ زد. به شدت عرق کرده بود. گویی کیلومترها دویده. با دقت اطراف خود را نگاه کرد. تازه متوجه ی موجود تاری در کنار تختش شد. عینکش را از روی میز برداشت و به چشم زد.

-سلام دابی

-سلام قربان. هری پاتر کابوس می دیدن؟

-آره دابی یه کابوس خیلی بد.

-قربان دابی می تونه برای هری پاتر بزرگ معجون آرام بخش بیاره؟

-اوه دابی واقعاً لطف می کنی. نمی دونی چقدر بهش نیاز دارم. راستی از خونه چه خبر؟

-مشکلی نیست قربان. فقط چند بار جادوگرای خوب سعی کردن وارد خونه بشن که دابی نداشت.

-عالیه دابی.

-هری پاتر صبحانه چی میل دارن؟

-ممنون ولی امروز نه دابی. اصلاً اشتها ندارم. می تونی بری

-خداحافظ قربان

و با صدای پاق همیشگی غیب شد. هری نگاهی به اطراف خودش انداخت. تصمیم داشت امروز بعد از مدتی بیرون برود و هوایی عوض کند. از اتاق بیرون رفت تا دست و صورتش را بشورد. هنگام برگشت با خاله پتونیا روبرو شد. باز هم همان نگاه نگران. با سرعت از کنار خاله اش رد شد و قبل از این که حرفی از دهان پتونیا بیرون بیاید در را بست و آن را قفل کرد. افکارش را مرتب نمود و سعی کرد دیواره ی ذهنیش را تا حد امکان بالا بکشد.

به سمت کلاه رفت و آن را روی سرش گذاشت. مثل همیشه صدایی در ذهنش پیچید:

-صبح بخیر پاتر

-صبح بخیر

-دوباره همان احساس سردرد.

-عالیه بود.خیلی قوی و موثر

-ممنون.خوب شروع کنیم.

-قبلش می خوام در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم

-درباره ی چی؟

-دوستات...

-گوش کن من...

-بذار حرفم تموم شه.دوستات حق انتخاب دارن پاتر مخصوصاً دوشیزه ویزلی.تو نمی تونی به بهونه ی این که می خوای ازش مراقبت کنی اون رو از خودت برونی.می دونم که می ترسی و لدمورت از اون استفاده کنه ولی خودت فکر کن اگه از یکی دیگه مثلاً لوپین یا حتی یکی از همکلاسی هات استفاده کنه تو برای نجاتش نمیری؟
-البته که میرم.ولی ریموس می تونه از خودش محافظت کنه ولی جینی...

-نکته همین جاست.اونا نمی تونن ولی باید یاد بگیرن.چرا تو این کار رو نمی کنی؟

-من؟من چی به اونا یاد بدم.خودم باید آموزش ببینم

-درسته.همین چیزهایی که یاد می گیری رو بهشون یاد بده درست مثل ارتش دامبلدور

....-

-روی حرفهام فکر کن بعد تصمیمت رو بگیر.مخصوصاً درباره ی دوشیزه ویزلی.

شاید حق با کلاه بود. ولی چرا هم دامبلدور هم کلاه این قدر اصرار داشتن که جینی کنار هری بمونه. اصلاً نسبت به این قضیه احساس خوبی نداشت. مطمئن بود داستان بیشتر از این حرفهایی که کلاه میزند هست.

-شروع کنیم پاتر-

-باشه ولی قبلش من یه چیزی ازت می خوام...

-می شنوم

هری تمام فکرش درباره ی کمد دونل و چگونگی تمرین با آن را برای کلاه تعریف کرد. کلاه با کمال میل قبول کرد به هری کمک کند تا به نحو احسن از کمد دونل استفاده کنن. این کار باعث می شد هم زمان با چفت شدگی و ذهن روبی دونل را هم یاد بگیرد. البته به قول کلاه کاملاً منظم و حرفه ای!!!

تمرین با کلاه تا ظهر به طول انجامید. پیشرفت هری برای خودش بسیار تعجب آور بود به طوری که با کمی تلاش می توانست جلوی قوی ترین حمله های کلاه را هم بگیرد. درباره ی کنترل خشمش هم به طرز چشم گیری پیشرفت کرده بود. دیگر مانند سابق عصبانی نمی شد. ولی در بعضی از موارد هیچ گونه کنترلی روی خشمش نداشت. تا ظهر هری به تمرین پرداخت و سعی کرد تمام نکاتی را که کلاه درباره ی دفاع از ذهن برایش می گفت به خاطر بسپارد.

ساعت 1 ظهر بود که دابی غذایش را آورد با اشتهای شروع به خوردن غذا کرد. بعد از غذا 2 ساعتی استراحت کرد. توی این مدت فکرهای زیادی به سرش زده بود. او باید مبارزه می کرد. هیچ امیدی برای عضویت در محفل نداشت آن هم موقعی که لوپین پدر خوانده اش باشد که این احتمال عضویت در محفل رو به صفر می رساند. خودش فکر بهتری داشت. به سرعت از جا بلند شد و از درون چمدانش یک تکه پوست و یک پر برداشت و شروع به نوشتن کرد. تمام فکرهایی که در ذهن داشت را روی کاغذ نوشت. این بهترین راه بود. فقط باید صبر می کرد تا روز تولدش برسد.

چیزهای دیگری هم فکر هری را مشغول کرده بود. یکی از آن ها جینی بود. برایش واقعاً مشکوک بود که دامبلدور این همه تاکید کرده بود که از جینی جدا نشود. حتی کلاه هم امروز چندین بار تاکید کرده بود که نباید جینی را از خود دور کند. او واقعاً عاشق جینی بود ولی این دلیل نمی شد... بعضی وقتها انسان باید به خاطر دیگران از خودش بگذرد. این حرفی بود که این روزها برای آرام کردن خودش تکرار می کرد. ادامه ی دوستی با جینی واقعاً ریسک بزرگی بود. هر چند به قول کلاه احتمالاً ولدمورت از این قضیه با خبر هست. حتی اگر اسنیپ یا مالفوی بهش نگفته باشه.

مسئله ی دیگه ابرفورت بود. از طرفی خیلی دلش می خواست آخرین بازمانده ی خانواده اش را ببیند از طرف دیگر نگران برخورد با او بود. طبق صحبت های دامبلدور برادرش هیچ دل خوشی از پدر بزرگش نداشت. قطعاً از او هم خوشش نمی آمد. ولی چرا؟ مگر پدر بزرگش چه کاری کرده بود؟ قطعاً اگر پدر بزرگش آدم خوبی نبود، دامبلدور هیچ وقت با او این قدر صمیمی نمی شد. چه اتفاقی میان ابرفورت و پدر بزرگش افتاده بود که باعث این اختلاف گردیده بود؟

نکته ی دیگر اسنیپ بود. با این که خاطرات دامبلدور را دیده بود ولی هنوز هم دلش راضی نمی شد که اسنیپ بی گناه باشد. واقعاً ترجیح می داد اسنیپ همان قاتل باشد تا انتقامش را از او بگیرد ولی این امکان پذیر نبود. از طرفی با کمی فکر کردن درباره ی رفتار گذشته و اخیر اسنیپ برایش تردیدی به وجود آمده بود که آیا اسنیپ شخصیتی غیر از آنی که هری دیده بود دارد؟

کلاه را از روی میز برداشت و به سمت کمد دوئل رفت تا با کمک او طلسم های لازم را روی کمد بگذارد.

.....

-خوب ابرفورت این تمام ماجرا بود.

-می دونی نیک رفتار آلبوس خیلی برام عجیبه. شاید آلبوس برای شناخت ولدمورت این کارها رو کرده ولی چرا این جور آدمها. می تونست بیاد پیش من تا تمام خصوصیاتش رو براش بگم. به نظرم یه جای این قضیه می لنگه.

-نمی دونم. ولی یه چیز رو مطمئنم که اون هیچ کاری رو بدون دلیل نمی کنه. کلید حل ای معما فقط دست یه نفر می تونه باشه. کسی که اون خاطره ها رو دیده ...

-اه. دست بردار نیک. من تموم عمرم سعی کردم از این خانواده دور بشم اون وقت تا یه چیزی میشه می گی پاتر.

-ول ابرفورت. فکر کنم باید صبر کنی تا اون خاطره هایی که آلبوس برات گذاشته رو ببینی اون وقت شاید نظرت عوض بشه.

ابرفورت نگاه بدبینانه ای به نیکلاس انداخت:

-مگه تو می دونی اون خاطره ها چی هستن؟

-هی من رو اون جووری نگاه نکن. من دارم حدس می زنم. تازه وقتی آلبوس برات نوشته که نظرت عوض می شه یعنی می شه دیگه.

-می دونی فکر نکنم هیچ چیز بتونه نظر من رو به اون خانواده عوض کنه ولی...

-این اخلاق خرابت همیشه باعث می شه من فکر کنم تو یه دامبلدور نیستی. توی این همه سال که با دامبلدورها رابطه داشتم تو تنها کسی هستی که این قدر کینه جو هستی.

-حالا نمی خواد برای من تاریخچه ی خاندانم رو بگی. به نظرت جلسه ی محفل رو کجا برگذار کنیم؟ تو جایه مطمئنی سراغ نداری؟

-چرا. همون خونه ی بلک ها، البته الان مال پاتر هست.

-دست بردار نیک. باید به فکر یه جای جدید باشیم.

-نه ابرفورث.آلبوس تاکید داشت مقر محفل عوض نشه.در ضمن اون خونه بدون طلسم های محافظتی آلبوس اونقدر محافظت داشت که خود ولدمورت هم نمی تونست بدون دردسر وارد اونجا بشه.تو که بهتر بلک ها رو میشناختی.

نیک با گفتن آخرین کلمه نگاه معنا داری به ابرفورث انداخت.ابرفورث فوراً متوجه ی منظور نیک شد.هیچ دلش نمی خواست خاطرات گذشته برایش تکرار شوند.برای این که حرف را عوض کند با تندی پرسید:

-من حرفی ندارم ولی از کجا معلوم اون پسره اجازه بده از اون خونه استفاده کنیم.

-به نظر من که اجازه میده.ولی...

نیک مکثی کرد و دستی به ریش کشید.ابرفورث که متوجه ی مکث او شده بود پرسید:

-چی شده نیک؟اتفاقی افتاده؟

-نمی دونم ابرفورث.ولی دیروز که رفتم اونجا تا چند تا طلسم حفاظتی روی خونه بذارم.هر کاری کردم نتونستم وارد خونه بشم.فکر کنم جادوی خیلی قوی روی خونه ست که به غریبه ها اجازه ی ورود نمی ده. قوی ترین طلسم ها برای شکستن دریا یکی از پنجره هم امتحان کردم.حتی از طلسم های سیاه هم استفاده کردم.ولی فایده ای نداشت.نمی تونم بدونه اینکه آسیب جدی به خونه بزنم واردش بشم.

ابرفورث لحظه ای به نیک نگاهی کرد.بعد به طور ناگهانی زد زیر خنده.چنان بلند می خندید که گویی جک خنده داری شنیده.نیک که از خنده ی ناگهانی ابرفورث ناراحت شده بود اخمی کرد و پرسید:

-کجای حرف من خنده دار بود؟

ابرفورث همچنان که می خندید جواب داد:

-پیری مغزت رو... از کار... انداخته... واقعاً تو... تو با این همه سن... یه جادو... وای
خدای من... اگه کسی این روبش نوه... آبروت میره

نیک با صدای بلند گفت:

-بس کن ابرفوت. درست حرف بزن ببینم چی میگی.

ابرفوت تمام تلاش خود را کرد تا جلوی ادامه ی خنده اش را گرفت. در حالی که
لبخنده بزرگی میزد جواب داد:

-اوه نیک. این واقعاً خنده دار. تو با این همه سن و قدرت و تجربه هنوز نمی تونی
تشخیص بدی این کار فقط از دست جن های خانگی بر میآد.

نیک اخمی کرد و جواب داد:

-آخه پیرمرد فکر کردی به عقل خودم نرسید؟ ولی این جور محافظت...

-بذار یه چیزی رو بهت بگم. خانواده های به خون اصیل البته طرفدارهای جادوی سیاه
به جن ها خونگی شون یک سری طلسم های مخصوص یاد میدن و از اون ها می
خوان با تغییراتی روی این طلسم ها اون ها رو قوی تر کنن. با قدرتی که اونا دارن یه
طلسم ساده رو چند برابر قوی تر می کنن. مثل چیزی که دیروز دیدی.

-ولی این کار...

-درسته غیر قانونیه ولی می بینی که انجام می شه.

-یعنی تو فکر می کنی کار اون...

-فکر نمی کنم کار جن خونگی بلک ها باشه. تا جایی که یادم میاد بلک ها از این جور
کارها نمی کردن. احتمالاً یه جن خونگی دیگه که مال یه خانواده ی اصیل طرفدار
جادوی سیاهه داره این کار رو می کنه.

-ولی کی به اون دستور دا...

- شرط می بندم کار این پسرست.

- شاید میتونیم موقتاً از هاگوارتز یا خونه ی آرتور ویزلی استفاده کنیم.

- فکر نکنم با این اوضاع و احوال وزارتخونه حتی اجازه بده طرف هاگوارتز بریم.

- نه فکر اونجاش رو هم کردم. ما هنوز مکس و الیور رو داریم.

برقی از شادی در چشمان ابرفورت درخشید. از آخرین باری که آنها را دیده بود سالها می گذشت.

- عالیه خیلی وقته که ندیدمشون

نیکلاس در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

- خوب پس مسئله دیگه ای نداری. آگه با من کاری نداری باید به چند جا سر بزنی.

- کجا؟ تو که تازه اومدی.

- ببین تو اصلاً متوجه ی زمان نیستی من از دیشب تا حالا دارم برات حرف می زنم اون وقت می گی تازه اومدم؟

ابرفورت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. اصلاً متوجه ی روشن شدن هوا نبود.

- باشه ولی چی جوری می تونم پیدات کنم؟

نیک در حالی که اطراف را برای یافتن در خروجی نگاه می کرد جواب داد:

- مثل گذشته. با پاترونوس. ببینم ابرفورت اینجا دری برای خروج نداره؟

ابرفورت در حالی که لبخنده کم رنگی می زد جواب داد:

- اوه. چرا. باید از اونجا بری...

و به کم رنگ و رو رفته ای در گوشه ی اتاق اشاره کرد. ابرفورت ادامه داد:

-یه در مخفی پشت هاگزهده.

-نیک در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-از پذیرایی ممنون.تا بعد.

ابرفورث در حالی که دوباره روی راحتی می نشست تا اطلاعاتی را که به دست آورده بود را مرور کند جواب داد:

-تا بعد.

چند ثانیه بعد صدای پاقی سکوت پشت هاگزهده را شکست.

ابرفورث در حالی که با تکان چوبدستی اش سینی قهوه و باقی مانده ی کیک را غیب می کرد به حرفهای نیک هم می اندیشید.اطلاعاتی که تازه دریافت کرده بود خیلی پیچیده تر از آن بود که بخواهد همان زمان آن را تجزیه کند.باید صبر می کرد تا آن خاطره ها را می دید.مطمئن بود جواب خیلی از پرسش هایش را می تواند در آن ها بیابد.

.....

در حالی که به شدت عرق کرده بود از کمد بیرون آمد.حتی فکرش را نمی کرد که بتواند تمام کارهایی را که می خواست در عرض یک ساعت انجام دهد.البته اگر کلاه نبود نمی توانست هیچ کدام از این کار ها را انجام دهد.عرق روی صورتش را با آستین لباس گشاد دادلی پاک کرد و روی تخت ولو شد.می خواست امروز بعد از ظهر حتماً از خانه خارج شود.مدت زیادی بود که شبانه روز خودش را در این اتاق زندانی کرده بود.می خواست کمی قدم بزند.کلاه را روی تخت گذاشت و از درون چمدانش شنل نامرئی کننده اش را برداشت.واقعاً از هر میون باید ممنون می شد.چون اگر او به یادش نمی افتاد که شنل بالای برج ستاره شناسی است حالا نمی توانست از خانه خارج شود.شنل را روی سرش کشید و به سمت در اصلی به راه افتاد.

در همین حال دو نفر در پشت پرچین ها در حال بحثی طولانی راجع به وزیر جادو بودن.

-هی ببینم تو فکر می کنی تا چند وقت دیگه اسکریم جیور عوض می شه جک؟

این حرف را پسر جوانی با موهایی بور به مرد تقریباً مسنی با موهایی خرمایی زده بود. مرد مسن دستی روی صورتش کشید. سپس جواب داد:

-من فکر نکنم به این زودی ها عوض بشه. چون توی این زمان بهتر از اسکریم جیور ندارن.

-اما به نظرم بهتر بود مدای مودی رو وزیر می کردن. اون مغزش خیلی بیشتر از اسکریم جیور کار می کنه؟

جک در حالی که لبخند می زد جواب داد:

-حتماً بیل. اون وقت مجبور بودی روزی ده بار وریتاسرم بخوری تا بتونی بری سر کار.

با این حرف جک هر دو کاراگاه به خنده افتادند. ولی طولی نکشید که خنده روی لب هایشان خشک شد. چهره ی دو مرد به سرعت جدی شد. در خانه ی شماره ی 4 برای لحظه ای باز و بسته شد ولی کسی از آن خارج نشد. هر دو مرد نگاه هایی گنگ رد و بدل کردند. تا این که بیل شروع کرد:

-حتماً یکی از اون مشنگ ها می خواسته از خونه بیاد بیرون ولی پشیمون شده.

جک که هنوز به در بسته نگاه می کرد جواب داد:

-شاید. ولی یه حسی به من میگه کسی از اون خونه خارج شد.

-اوه. دست بردار جک. تو هم داری میشی عین مودی.

جک در حالی که از جیبش یک تکه پوست و یک قلم پر ظاهر می کرد جواب داد:

-مگه بده خلیا حاضرأ هر چی گالیون دارن بدن ولی بتونن مثل اون دونل کنن.

سپس شروع به نوشتن رو پوست کرد:

اون ور همه چیز مرتبه! اتفاق خاصی نیافتاده

سپس با چوبدستی اش ضربه ای به آن زد. همزمان با این کار تکه پوستی که در جیب مردی که به همراه یک زن در پشت خانه ی دروسلی ها در حال بحث درباره ی کونیدیچ بودند داغ شد. مرد به سرعت حرفش را قطع کرد و کاغذ را از جیبش در آورد و شروع به خواندن کرد. بعد از چند ثانیه نفس راحتی کشید. زن که تا حالا به مرد زل زده بود با صدای نگرانی پرسید:

-چیزی شده جیم؟

مردی که جیم خوانده می شد در حالی که در حال در آوردن پری از جیبش بود جواب داد:

-نه. فقط می خواسته بودونه همه چی مرتبه یا نه.

بعد شروع به نوشتن بر روی تکه پوست کرد:

همه چیز روبراهه

سپس با چوبدستیش ضربه ای به پوست زد. همزمان نیز نوشته ها ناپدید شدن.

درست در همین وقت که مراقبین خانه در حال مکاتبه بودن هری به خیابان مانگولیا رسیده بود. در دلش به لوییپین می خندید که فکر می کرد می تواند هری را در خانه نگه دارد. چقدر نیاز داشت تا از آن خانه ی لعنتی بیرون بیاید. بعد از آن همه تمرین با کلاه واقعاً استحقاق چنین استراحتی را داشت. در این فکر بود که چقدر راحت و بی دردسر از خانه بیرون آمده که...

نا گهان شنل از روی سرش کشیده شد و به زمین افتاد. برای چند ثانیه خشکش ولی به سرعت چوبدستی اش را کشید و به اطراف خودش نگاهی انداخت. هیچ کس در خیابان نبود. شاید شنلش به جایی گیر کرده بود و از سرش افتاده بود. خم شد تا شنل را از روی زمین بردار که صدای سردی او را از ادامه ی این کار بازداشت:

-کار احمقانه ای کردی که از خونه اومدی بیرون پاتر...

نویسنده:

**دوستان از تاخیره پیش اومده متاسفم. ولی من دیگه مثل
قدیم به اینترنت دسترسی ندارم. ولی سعی می کنم داستان
رو سریع تر برسونم.**

سرنوشت را نمی توان از سرنوشت.

خوش باشید